

گفتگوی استاد علی اکبر کاوه
 سرپرست و مدیر اساتید
 مصطفی و اله اساتید
 حافظ مشق علی اکبر کاوه
 ۱۳۳۸

حافظ مشق ارزشهای به یادگار مانده

❖ هیچوقت یاد ندارم کسی آمده باشد، گفته باشد: میرزا علی اکبرخان چون تو خطاط هستی و لابد هنرمند، حالت چطور است؟ روزگارت چطور می گذرد؟ قرض هم داری؟

خواندن. دوستان فاضلی داشت که اغلب می آمدند، شعری می خواندند و روایتی نقل می کردند. نقل محفل این جمع حافظ بود و غزلیات حافظ. من از همان دوران کودکی شیفته حافظ شدم، عقلم با اینکه بجائی نمی رسید و قدرت شناخت شخصیت والای خواجه شیراز را نداشتم، اما معصومانه شیفته قلندری بودم که دل پیش خدا داشت و پاک بود و بی ریا. اغلب صبح های جمعه همراه پدر راه می افتادیم روسوی مزار خواجه. پدر زیر درختان پیر کاج به نماز

استاد علی اکبر کاوه در آستانه صدسالگی، بی تردید یکی از پشتوانه های ارزشمند و گرانقدر خطاطی و خوشنویسی معاصر این سرزمین است. هنرمندی متواضع و فروتن، با ذوق و هنری سزاوار تحسین و گاه بی همتا و دست و پنجه هائی که تمامی ارزش های بیادگار مانده از قرنهای تکامل و تطور خط و خوشنویسی را حافظ است و نگاهدارنده. او که هنوز خطش روان است و ذوقش بی امان و دلش در تب و تاب خلاقیت.

کمتر خوشنویسی، هنرمند خطاطی، اهل ذوق و هنبری، نام استاد کاوه را نمی شناسد و بر هنرش ارج نمی نهد و از محضرش، از شگردها و ظرافت قلمش بهره نبرده است و یا شاگرد با واسطه و بی واسطه او نبوده است. چه بسا روا تر آن باشد که بگوئیم استاد صدساله خط معاصر ایران حق معلمی بر نسلی از خوشنویسان معاصر ایران دارد.

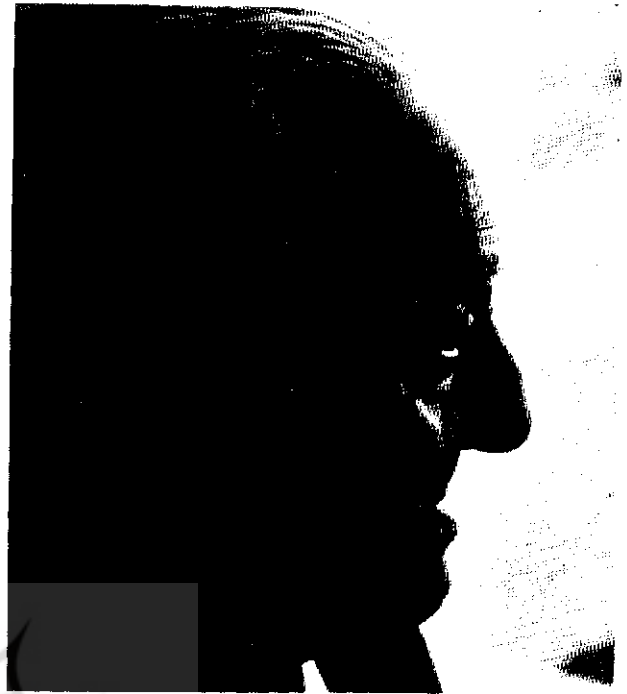
و این معلم پیر خود در پایان فرنی زندگی هنوز شوق آموختن دارد و میل به سیاه مشق کردن. استاد با همه کهنلت و ناتوانی جسم در نشستی با ما انگار که جوان شد، گل گفت و خوش گفت و گرم گفت؛ ورقی زد دفتر خاطرات ایام زندگیش را.

استاد از آن نخستین دیداره، آن آشنائی و الفت و مهر سخن میگوید. همان انگیزه و شور و شوقی که سبب شد دل در گرو کلام و کلمه بنهد و عمری به پای این شیفتگی طی کند. از ابامی که رفته است، از یاد هائی که مانده است، از آنهمه التهاب و دلواپسی و شور، آن همه رنج و مرارت و تلاش، از...

نمی دانم نود و هشت، نه سال، صدسال پیش در شهر شیراز متولد شدم. در خانواده ای که مثل خیلی از مردمان این شهر اهل ذوق بودند و هنر. خدا بیامرز پدرم را که خود اهل کتاب بود و

به آنها فخر می فروخت. من از همان کودکی وسوسه خط شدم. همیشه همراه چیزی مثل حسادت، شاید هم بغض به این خطوط نگاه می کردم. آن وقت ها نمی دانستم دارم شیفته می شوم و این مقدمه دلباختگی است. خدا می داند، وقتی برای نخستین بار قلم بدست گرفتم، با همان اندوخته سوادى که از مکتب خانه آموخته بودم، چقدر ترسیدم! دستم می لرزیده راحت نبودم، بغض کرده بودم. دلم می خواست به طریقی از این حس، این رقابت، این شوق ناشناخته رها شوم. توان مقابله نداشتم، احساس ضعف می کردم. اما خدا رحمتش کند، پدر آمد، مثل سدی محکم ایستاد مقابلم. با غیرت و همت تمام نگاهم داشت. مرا مشوق شد. به من دل داد. شجاعت داد. گفت علی اکبر! نترس، بنویس، تمرین کن، تو عاقبت خوشنویس خواهی شد. اگر شیفته خطی، طلبه باش، رنج بکش، مرارت بکش! علی اکبر هیچ هنرمندی آسوده و بی خیال، راحت و بی رنج، هنر خودش را باز نیافته. هی گفت و گفت، تا وقتی که رفته رفته قلم برایم آشنا شد. حالا دیگر نمی ترسیدم. سیاهی کلمه ها بر سپیدی کاغذ اگر چه مغشوش و آشفته و بی نظم و نابسامان و حتی نازیبا بود، اما برای من دنیائی از حس و غرور بود. داشتم خودم را لابلای این سیاهی پیدا می کردم. گه گاه از زبان پدر با تحسین به این و آن می شنیدم که می گفت «علی اکبر اهل خط شده، راه افتاده».

آمدیم تهران، به خانه ای در سرچشمه، کوچه میرزا محمود وزیر، پدر برایم معلم سرخانه گرفت. از مرحوم کاتب الهمایون و مرحوم کاتب الخاقان دعوت کرد، سوای خواندن و نوشتن در کار خط



* من به همه شاگردانم، به همه طالبان هنر در کسوت یک هنرمند پیر توصیه می کنم هیچوقت گرفتار جاه طلبی و غرور نشوند، فروتن باشند.

می ایستاد و من در همان حال و هوای کودکی غرق در حرمت سنگ قبر کسی می شدم که بارها وقت خواندن غزلیاتش پدر را به گریه وا داشته بود. هم او که پاره ای از شعرهایش را با خطی خوش در قابی کهنه بردیوار اطاق بزرگ خانه مان صبح و شام می دیدم.

بزرگ تر که شدم تازه فهمیدم این خطوط، یادگار خط بزرگان و خوشنویسانی همانند میرعماد و کلهر است و معلوم شد چرا پدر گاه ساعت ها با وسواس و دقت نگاهشان می کرد و

یاری ام دهند. هردوی این بزرگواران آدمهای فاضل و اهل ذوق و هنر بودند، اهل تقوا و ایمان. دلسوز بودند و با دلسوزی های آنها بود که راه افتادم. حالا دیگر وقت تمرین و تحمل رنج بود. کشیدگی قامت «الف» و شکستگی تن «ی» را آموخته بودم، جای نقطه ها. امانه، این تازه اول ماجرا بود. پدر می گفت علی اکبر! وقتی به کار هنر افتادی، باید که آسودگی و بی خیالی را رها کنی، انسان شوی، با خدا باشی، بعد راه بیفتی به وادی بی انتهائی که هیچوقت تو را به مقصد نمی رساند، یعنی اینکه همیشه در جستجو باشی و آواره... درست می گفت، امروز می فهمم که او چقدر راست می گفت. امروز که بعد از طی این همه سال خودم را در ابتدای راه می بینم. یعنی دلم می خواهد باز کتاب الهامیونی بیاید، کتاب الخاقانی پیدا شود، سرم فریاد بکشند میرزا علی اکبر! حواست کجاست؟ این «واو» تو، این «دال» تو مریض هستند، جان ندارند...

شب و روز نوشتم. دست خودم نبود. بی اختیار کشیده می شدم، تا آنجا که بعضی ها می گفتند میرزا علی اکبر خان مجنون شده، به سرش زده، شب و روز سرش توی کاغذ و نوشتن است، نه می خندد، نه حرف می زند، نان خوردن هم یادش رفته. اما من چه می توانستم بکنم؟ من دنبال پیدا کردن خودم بودم، پیدا کردن آن استعدادی که خدا به من ارزانی داشته بود. پس می نوشتم مکرر... مکرر...

تا اینکه ماجرای آن دیدار پیش آمد، آن آشنائی با استادی که بیکباره مثل آبی برآتش آن همه التهاب فرو ریخت... می گویند آن آشنائی و دیدار، همه آن

خواستن و بی قراری ها را در استاد شکست. کسی آمده بود تا بگویند میرزا علی اکبر خان! دیگر وقت پریشانی نیست، آرام باش، بیا با هم راه بیفتیم، کار کنیم. میرزا علی اکبر خان توشایسته ای، من قدر هنر تو را می شناسم. بیا امانت خط مرا پیش خودت نگاه دار...

بله... بله... همینطور است، این دیدار و آشنائی زندگی مرا دگرگون ساخت، عوض شدم، زیر و رو شدم.

صبح جمعه ای بود، تنها راه افتادم طرف مغازه مشهدی محمد مرکب ساز. مغازه اش نزدیک عمارت شمس العماره بود. یکی دور روز بود مرکب نداشتیم. مرکب مشهدی محمد معروف بود. گفتم بروم مرکبی بخرم و برگردم و کار کنم. به مغازه مشهدی محمد که رسیدم بعد از چاق سلامتی پرسیدم مشهدی محمد، مرکب خوب ساخته ای؟ دیدم خیلی سرحال است و می خندد. گفت میرزا علی اکبر خان درست کرده ام، خوب هم درست کرده ام، مزدم را هم گرفته ام. جا خوردم، تعجب کردم. گفتم از کی؟ چطور؟ گفت از جناب عمادالکتاب! بعد رفت یک دستخط از مرحوم عمادالکتاب آورد. گفت دیروز تشریف آوردند مغازه، مرکب را که امتحان کردند، همانطور سر پا این جمله را روی کاغذ نوشتند: «این مرکب مشهدی محمد بسیار خوبست» خدایا چه خطی بود! نویسنده این خط کیست؟ تا آن موقع فقط با نام عمادالکتاب آشنا بودم، اما این همه روانی و زیبایی خط او را ندیده بودم. بی مقدمه گفتم مشهدی محمد دستم به دامانت، می خواهم هرطوری شده جناب استاد را ملاقات کنم، کمکم کن. گفت کاری ندارد، برو خیابان شیخ هادی، کوچه فلان، ته کوچه.



پدرم همیشه کارهای خرد را می‌کرد
پسرانم باقی کارها را می‌کردند

خدا بیامرز پدرم را که خود اهل کتاب بود و خواندن.

سوار درشکه شدم، همان وقت به طرف خانه
عماد گفتم هر چه بادا باد، می روم دستش را
می بوسم، خواهش می کنم مرا به شاگردی اش
قبول کند. نشد التماس می کنم، لجاجت
می کنم. درشکه چی مرا به خیابان شیخ هادی
برد. به درخانه اش که رسیدم در زدم، لحظاتی بعد
صدای پائی از دالان خانه بگوشم رسید، در باز
شد، خود استاد بود. سلام کردم. با خوشروئی و
متانت جواب دادند. بعد با مهربانی پرسیدند آقا
فرمایشی دارند؟ اول سکوت کردم، با حجب و
شرمساری سرم را پائین انداختم، اما بعد به خودم
جرئت دادم. گفتم آمده ام پیش شما تعلیم خط
ببینم. یکدفعه استاد به فکر فرو رفت، چشم در
چشم من انداخت، مدتی نگاهم کرد. هنوز بعد
از آن همه سال هیبت نگاه پیرش و جوانانه و پرمعنی
استاد را از خاطر نبرده ام. پرسیدند کی شما را
معرفی کرده؟ گفتم مشهدی محمد مرکب ساز.
خندیدند، بعد با بزرگواری مرا به داخل خانه دعوت
کردند. وارد پنج دری شدیم، آنجا دوسه نفر دیگری
هم بودند، اصرار کردند حتماً بروم بالای اطاق
کنار دستشان بنشینم، برایم چای ریختند... بعد
از مدتی پرسیدند با خط آشنائی؟ گفتم بله،
سیاه مشق زیاد نوشته ام. گفتند پس دستت گرم
است. هیچ نگفتم. باز دو باره پرسیدند می خواهی
از راه خط نان بخوری؟ کاسبی کنی؟ یا اینکه
طالب و شیفته ای؟ گفتم کارمند دارائی هستم،
نامم را دولت می دهد. آمده ام پیش شما تا مگر با
خط زندگی کنم. گفتند پس تو آدم خالصی
هستی، به بیراهه نمی روی. بعد کاغذی از کنار
دستشان از روی میز کوچک برداشتند، با قلم و
دوات مقابلم گذاشتند، گفتند چیزی بنویس.

امتحان سختی بود، دستم نای حرکت
نداشت، پیش روی استاد خجل و شرمسار بودم،
اما چاره ای نبود، باید قبول می کردم. مرحوم
عماد تردید و دستپاچگی مرا که دیدند عمداً
شروع کردند حرف زدن با اهل مجلس و روی از
من برگرفتند، تا بلکه فارغ از نگاهشان آسوده
بنویسم. نوشتم، با هر سختی بود نوشتم. آن شعر
یادم هست، خوب یادم هست:

ره بجائی نبری تا نشوی مرد خدا

دل مردان خدا راه بجائی دارد
مرکب هنوز بر صفحه کاغذ خیس بود، کاغذ
را مقابلشان گذاشتم. مدتی خطم را نگاه کردند،
بعد با لیخنندی که حکایت از رضایت داشت
گفتند خوب است، حتماً موفق می شوی. ما
دریغی نداریم، بیائید کنار ما قلم بزنید. با
خوشحالی گفتم استاد متت بزرگی برگردن من
گذاشتند. خندیدند و گفتند نه جانم، ما اهل
متت گذاشتن نیستیم، خداوند اگر استعدادی به
ما داده است، ما موظفیم آنرا در راه تربیت شما و
امثال شما صرف کنیم. شما هم در آینده باید
ادای دین کنید.

از آن روزه بعد، روزهای جمعه، روز دیدار و
کسب فیض از محضر استاد بود... طول هفته را
مشق می کردم، تا جمعه بیاید و به خدمت استاد
برسم. همیشه کارهایم را با دقت بررسی
می کردند. گاهی ایراد می گرفتند، زمانی
محسنات کار را برمی شمردند، گاهی هم فقط
سکوت می کردند و این نشانه آن بود که دلشان با
کار نبود، نپسندیده بودند. گاهی همان نگاه اول
انخم می کردند: میرزا علی اکبر! دستت لرزیده،
دل به کار نداده ای. و خیلی هم بندرت با دیدن

* ملک الشعراء بهار:

کاوه از بزرگترین خطاطین معاصر و
میرعماد عصر است.

* من خودم هنوز در خط، یک شاگرد هستم،
یک شاگرد پیر صدساله.

* مرحوم عمادالکتاب در اولین دیدار

پرسیدند: می خواهی از راه خط نان بخوری؟

کاسبی کنی؟ یا اینکه طالب و شیفته ای؟

گفتم کارمند دارائی هستم، نانم را دولت

می دهد. می خواهم با خط زندگی کنم.

درخت پشمی بر آورد بلبان مسد جهان همبان جوان شد
باران پیش نبش دکان که در رمضان چک و چکاتی
ساختی نیم هم کل ثبت دند تو به بکشت بکشت کی در
درخت کل اندر میان خانهاست که سروهای چمن پیش قاف
بساط بنز به کبک بزه لکد کو بکشد بسیار شایسته
فان کمالی از انجمن کمالی از انجمن کمالی از انجمن کمالی

کاری خوب سرشان را تکان می دادند و زیر لب زمزمه می کردند: زنده باد میرزا، چه واوی! چه دالی! بیست سال شاگردی ایشان را کردم، بیست سال جمعه‌ها رفتم خدمت استاد، کنارشان چرخیدم و چرخیدم، نوشتم و نوشتم. استاد در همه شیوه‌ها کامل بودند، جانشین بحق کلهر بودند. شیوه نستعلیق، از کتیبه تا غبار را آنچنان زیبا و ماهرانه می نوشتند که راستی عقل از دیدن خط ایشان مات می ماند. آدمی استثنائی بودند. خوب شعر می گفتند، خوب می نوشتند، مجلس گرمی داشتند و گذشته از همه این ذوق و هنر، مردی آزاده بودند. سرقضایای کمیته مجازات سه سال به زندان افتادند، رنج و سختی تحمل کردند. بعد که بیرون آمدند باز هم در خانه شان به روی امثال ما باز بود، اما دیگر خسته و آزرده و شکسته شده بودند. یادم می آید دائما این دو بیت شعر را که سروده خودشان بود زیر لب تکرار می کردند:

سیفی جزع مکن که سرائی است مُستعار
دیری نبگذرد که نه این ماند و نه آن
هر غمی را فرجی هست ولیکن ترسم
پیش از آنم بگشاد درد که درمان آید

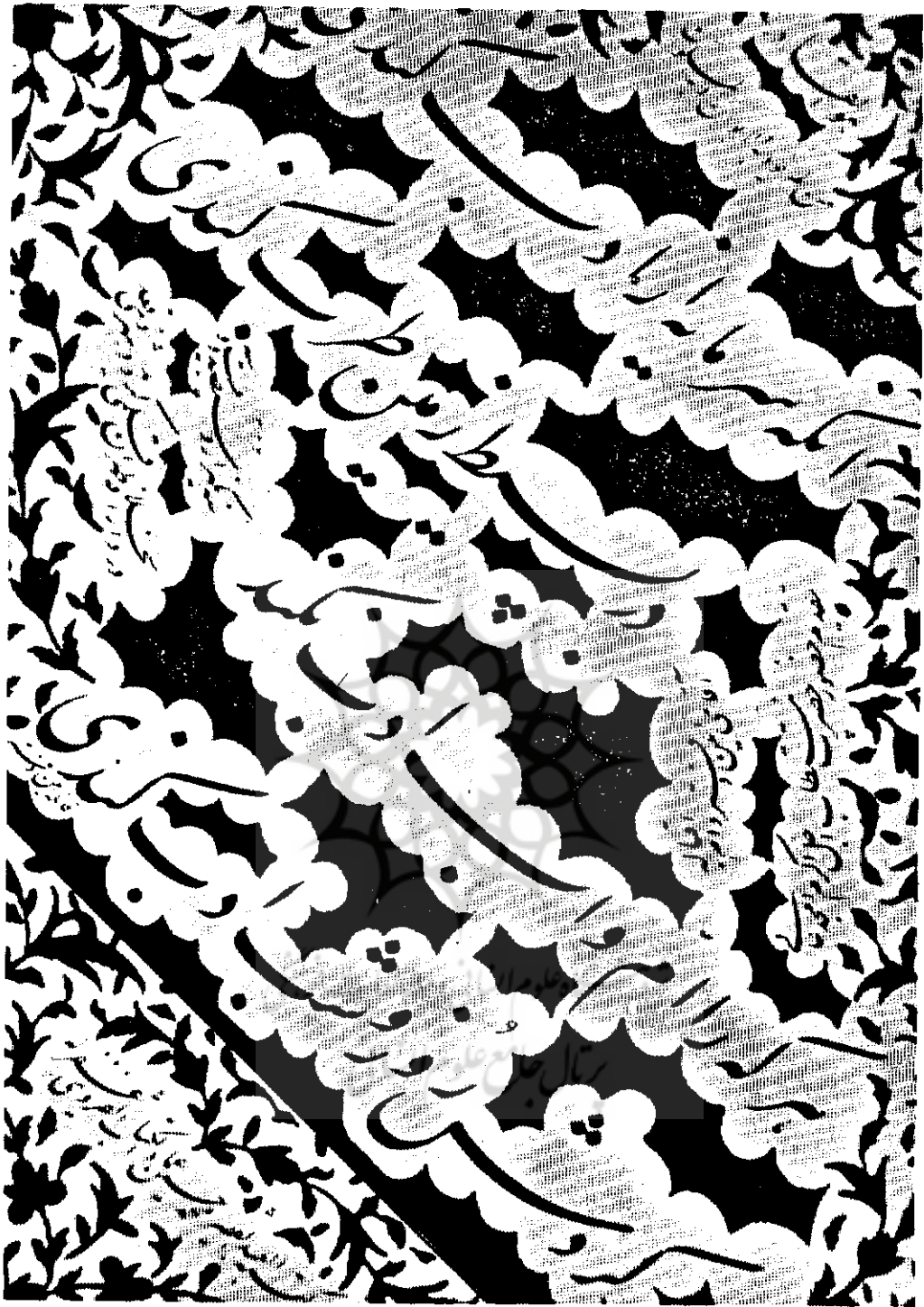
وسرانجام هم در سن ۷۵ سالگی - گمانم سال ۱۳۱۵ بود- که چشم از این دنیا بستند و راحت شدند.

و حالا او صدساله است، استاد مرده است. تنها نشانه آن الفت و مهر، دستخطی است از استاد بر گوشه دیوار اطاق در قابی کهنه. یعنی که...
بله بعد از مشروطیت تجدد خواهی آمد و جنبال برسر تغییر خط فارسی در این مجله و آن روزنامه. عده‌ای آمدند تبلیغ کردند که خط مظلوم و زیبای فارسی عیب دارد، چنین است و چنان.

خدا بیامرزد مرحوم عماد را که یک تنه، با همه ایمان و عشق مقابل این جار و جنجال‌ها ایستادند، ما را هم تشویق به ایستادن کردند. می ترسیدند خط خوش فارسی در این هیاهو و آشوب لطمه ببیند. به ما دل می دادند. می گفتند کاری به این حرفها نداشته باشید، نترسید، شما به کار خودتان بپردازید. یادم می آید وقتی قطعه‌ای نوشتم و تقدیمشان کردم سخت شاد شدند، برداشتند حاشیه آن، چنین جمله‌ای نوشتند: «آقای میرزا علی اکبر خطش خیلی خوب شده است، شایسته هزاران تمجید و تحسین است. افسوس که قدرش مجهول و یک چنین صنعت بدیع را که زینت بخش موزه‌های دنیا است می خواهند از دست بدهند. سوم اردیبهشت ۱۳۱۴ عمادالکتاب السیفی.»

با همین دوسه سطر من اجر و مزد خودم را از استاد گرفتم. این کارنامه قبولی من است. تعارف نیست. بعد از این دوسه سطر نوشته استاد من خودم را خطاط شناختم. تعارف نیست، قبول کنید. حالا من نمی دانم آدمها چطور اهل هنر می شوند؟ کسی خودشان را قبول می کنند و باور دارند؟ اما ما، نسل ما با همین اشاره‌ها، با این رضایت‌ها، بعد از سالها شاگردی و مرارت، به خودمان جرئت می دادیم سری توی سرها بلند کنیم

میگوید مزد به استاد نمی دادیم. با تمام مرارت‌ها و دلسوزی‌ها و وقت صرف کردن‌های استاد، با تمام دل سوختن‌ها، اجر و مزد استاد در گرو پیشرفت کار ما بود و از همه بالاتر آن الفت و مهر و احترام بین شاگرد و استاد، چیزی مثل مرید و مراد، و نمونه‌اش...
معلوم است، مگر کار هنر کار گل است و داد و



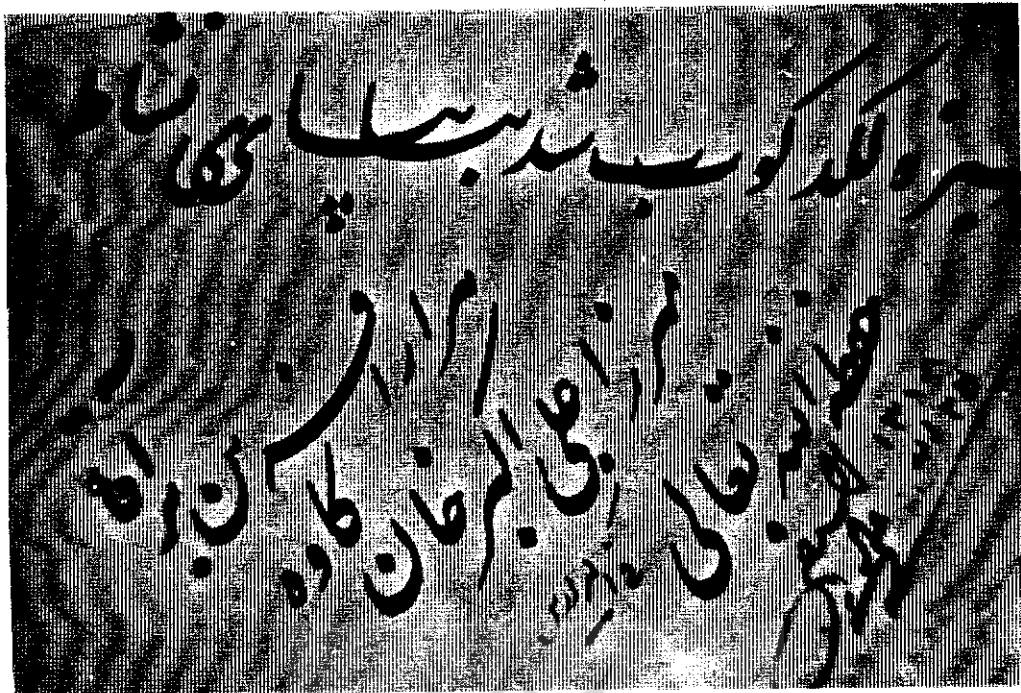
ستد که چشم و دل بدنبال زرو سکه باشد؟ اینها بعد رایج شد. این گونه معامله ها نبود. خوب یادم می آید جمعه ای بود رفتم خدمت استاد. در بستر بیماری افتاده بودند، رنجور و نحیف. فصل هم فصل زمستان بود، سرما قیامت می کرد. خدمتشان که رسیدم، دیدم خیلی ضعیف شده اند. گفتم استاد باید تقویت کنید، آب جوجه بخورید. گفتند کو جوجه؟ فعلاً که میسر نیست. گفتم میسر می شود. همانوقت پای پیاده در سرمای روز از خیابان شیخ هادی راه افتادم طرف خانه مان، چندتائی جوجه در خانه داشتیم، آنها را همانطور زنده به هر دو دست گرفتم، دوباره با پای پیاده روبه سوی خانه استاد نهادم. آنقدر نگران و پریشان بودم که سرما و مسافت راه را فراموش کرده بودم. جوجه ها را از پا گرفته بودم، هر چند وقت نوکی به دست و انگشت من می زدند. خانه استاد که رسیدم، جای جراحی های مختصری در کنار انگشتانم بود. آمدم جوجه ها را سر بریدم، آبگوشت آنرا به استاد دادم. وقتی کاسه آبگوشت را مقابلشان گذاشتم گفتند میرزا علی اکبر خان! راضی به این همه زحمت تو نبودیم. گفتم استاد! شاگردی می کنم. مگر فقط شاگردی کردن در تعلیم خط است؟

بعد از مرگ استاد، میرزا علی اکبر خان خودش شمع محفل دوستان و شیفتگان خط می شود. عمادالکتاب اگر چه مرده است، اما شیوه اش، شیرینی خطش، با همان صلابت و زیبایی نزد استاد علی اکبر کاوه به ودیعت مانده است و از این به بعد این اوست که باید استادی کند. خیلی ها می آیند خدمتش تا تعلیم خط ببینند، او هم با گرمی... مگر استاد من در خانه اش رابه روی من بست که من روی این و آن ببندم؟ پس در خانه من هم همیشه

باز بوده. من هم دریغ نداشته ام. شاگردانی داشته ام که بعدها خود، استادان نام آوری شدند. از حق نگذرم صاحب معرفت هم بودند، یعنی قدرشناس بودند. آوردن اسم یکایک آنها نه صلاح است و نه ضروری. شاید من پیرمرد، اسمی را فراموش کنم، بعد همان آدم به حساب کم لطفی بگذارد. آنها لابد انصاف این را خواهند داشت که اگر سهمی از قلم من گرفته باشند، یادی از من کنند. بعد از نودسال کارخط، بعد از هفتاد سال تعلیم، اگر سالی یک شاگرد هم تربیت کرده باشم، خوب رقمش بالامی رود. اصلاً بگذارید به حال خودم باشم. من خودم هنوز یک شاگرد هستم، یک شاگرد پیر صدساله. حالا دیگران به من لطف دارند و سراغم می آیند، خوب حرف دیگری است. گاهی ماشین می آورند، مرا به خانه شان می برند، خطشان را نشانم می دهند، از من قضاوت می خواهند، چند و چون کار را می پرسند. من هم هر چه می دانم تذکر می دهم. اما بی پرده بگویم که دیگر آن رابطه ها تمام شده، اغلب بی حوصله شده اند. جوانها تا قلم بر می دارند می خواهند یک شبه پا جای پای میرعماد بگذارند. خوب، نمی شود. لابد می خواهند تفنن کنند! من هم نگران این هستم که کار هنر سرگرمی که شد، عاقبت خوبی ندارد. شاید هم وقتی پیر شدند متوجه خطهایشان بشوند. اما دیگر دیر می شود، دیر...

... می گویند باید از این تکرار مکررات پرهیز کرد، جان تازه ای به خط داد، رنگی تازه، نقشی نوین... می گویند دیگر با مرکب، به قاعده و قانون گذشته نوشتن، به صلاح نیست. خط هم مثل هنری نیاز به تحول دارد و شاید هم...

نه!... نه!...، باید نصیحتشان کرد. نه آنها



خوب می نویسند، هم اصیل می نویسند. زنده هستند، جوان هستند، بعضی ها هم دنیا دیده و با تجربه اند. بله نباید نگران بود، این نوع حادثه ها در کار هنر ماندنی نیست. تا امثال کلک بزرگان خط این دیار در موزه ها و مجموعه ها و کتاب ها هست، نباید دلمان بلرزد. اینها تا معیار هستند، خودشان هم نگاهیان ارزش خط ما. باقی ماجرا زیاد جدی نیست. نه اصلاً نباید نگران بود، هر چند نمی شود متأسف هم نبود.

استاد شیفته و عاشق خط نستعلیق است. همان شیوه و خطی که عماد استادش به او آموخته است. می شود گفت آنچنان دل بسته و ماهر در نستعلیق می نویسد که تو گوئی از تجربه سایر خطوط و شیوه ها پرهیز می کند. همو که بارها بر زبان رانده است که حضور و هیبت و شیوایی و زیبایی خط فارسی را تنها باید در نستعلیق جستجو کرد. اما چرا؟

اشتباه می کنند، کم لطفی می کنند. باید گفت جان دلم! استعداد نقاشی داری؟ برو نقاشی کن! خط را آسیب نرسان، بگذار قدر و حرمتش بماند. شاید آنها خون دل نخورده اند، دود چراغ نخورده اند. و گرنه چطور می شود باور کرد؟ ما سر چرخش یک کلمه ماهها جان می کندیم، تا مگر به مقصود برسیم، ولی حالا... نه... نه... من خیلی از این بابت دلتنگم. اصلاً نگرانم، می ترسم این میراث ارزشمند بازیچه و سرگرمی این و آن شود. هزار سال بزرگان هنرمند ما خط نوشتند، امثال یاقوت و میر و... با آن همه نبوغ، با آن دست توانا، هیچکدام هوس تغییر و بازی به سرشان نزد. اما حالا، نمی دانم. شاید قسمت اینطور است. لابد چه ما بنالیم و چه ننالیم باید سرانجام چنین شود. از طرفی من نومید نیستم. خدا را شکر، ما هنوز خطاطان هنرمند و خوبی داریم که هم

پوزی
 تو آخری کی محل السحر کی رگوں کو رو دو
 من کو انیس وقت الی اللہ تعالیٰ مصیبت سے
 کہ از بہر او حتم الی اللہ تعالیٰ مصیبت سے
 باشد کہ بجز وقت و لغت ختم کرے
 تا یہ وقت دور است
 اولیٰ کہ کلمہ دور است
 ثانیاً لغت الی اللہ تعالیٰ
 جس وقت الی اللہ تعالیٰ
 و در دیوانہ الی اللہ تعالیٰ
 مصلیا علی ابی المصطفیٰ
 سید پور ماہی پور
 علی اکبر کا وہ
 مسعد علی





این خاک را باید در نستعلیق جستجو کرد و دید. از دوره صفویه ببعده، نام آشناترین و ارجمندترین خوشنویسان این دیار، حافظان و ناشران این خط بوده‌اند. استادانی همانند میرعلی تبری، سلطانعلی مشهدی، میرعلی هروی، علی رضا عباسی و دست آخر استاد بزرگوار و نام‌آور همه دوران، میرعماد حسنی سیفی که به حق نستعلیق در دستهای هنرمندانه اش به اوج و شکوه واقعی رسید.

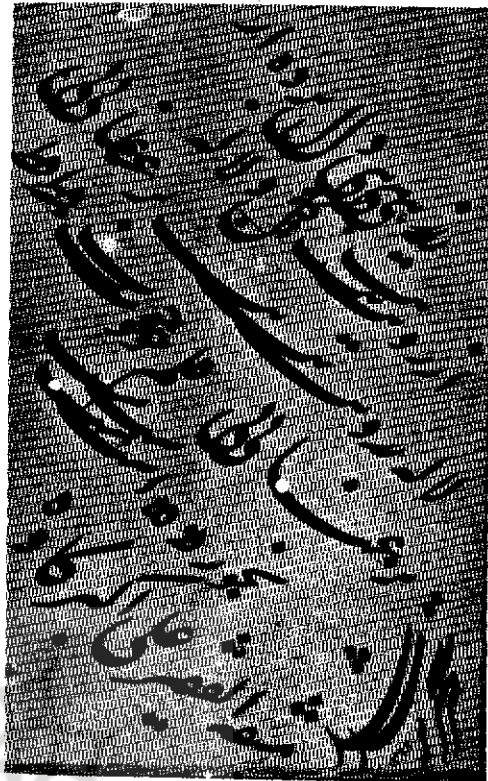
و بعد، زمان قاجاریه که میرزارضا کلهر آمد. و چه شیرینی و دلچسپی و صفائی که به نستعلیق بخشید و این شیوه را که گوهری ارزشمند بود، به استاد بزرگوارم عمادالکتاب سپرد. به اعتقاد من، عماد، نستعلیق را نه تنها شیرین تر و

معلوم است که نستعلیق پر حرمت و زیباست. اصلاً من این خط را زائیده فکر و ذوق ایرانی می‌دانم. خطی که پیچیدگی تعلیق را با زیبایی و روانی نسخ درهم آمیخت و خطی شد زیبا، متین، با صلابت و روان. خطی که آدم از دیدنش به تحسین واداشته می‌شود. این خط را من جامع‌ترین خط فارسی می‌دانم، چرا که امکان تجربه و ارائه هر ذوق و شگردی را به خطاط می‌دهد. میدان وسیعی دارد، گسترده است، محدود نیست. من بعد از این همه سال هر بار که شروع به نوشتن نستعلیق می‌کنم، امید به شناخت تازه‌ای دارم. یعنی نستعلیق برایم هیچوقت تمام شدنی نیست، پایان ندارد. همین است که اوج مهارت و شیوایی خط بزرگان

است. در این روزگار پیری، هنوز هم به هر صبح و شام خط می نویسم، کار می کنم. یادتان باشد، آن روزی من خواهم مرد که دیگر قادر به نوشتن نباشم. حتی اگر نمریم احساس پیری می کنم. من امروز جوانم، با هنر زندگی می کنم، کارم عاشقی خط است. هنرمند، آدمی عاشق است. در عالم عاشقی، پایداری و ماندن عشق است و بی وفائی و رهائی مرگ.

اما استاد گله مند و دل‌تنگ هم هست. شکوه زیاد می کند، چندان دلخوش به گذشته نیست. با آن همه سهم و آن همه تلاش، زیاد یاد ندارد که دستی به مهر و نوازش بر سرش کشیده باشد، قدر هنرش را پاس داشته باشند. تا معلم بوده، زبانه اش را نداده اند، برایش بهانه‌ها تراشیده اند، امروز هم زندگی درویشانه‌ای دارد. این قدیمی ترین معلم دارالفنون می گوید:

بنه... از وقتی اعتمادالدوله قراگوزلو، وزیر فرهنگ وقت، مرا از وزارت دارائی به وزارت فرهنگ منتقل کرد تا امروز، هیچوقت یاد ندارم کسی آمده باشد، گفته باشد میرزا علی اکبرخان! چون تو خطاط هستی و لابد هنرمند، حالت چطور است؟ روزگارت چطور می گذرد؟ قرض هم داری؟ همیشه گرفتار این بی مهری‌ها و بی اعتنائی‌ها بوده‌ام. آنها حتی حق و حقوق قانونی مرا هم چندان ندادند. پای رتبه و گروه که پیش می آمد، به من می گفتند بودجه نیست، امکان نیست. خوب قبول کنید آدم خلقت تنگ می شود، افسرده می شود. نباید به هنرمند، هنرمندی که دل می سوزاند و عاشق است، بی اعتنا بود. نباید او را شکست. هنرمند که شکسته شد، هنرش می شکند، روحش آزرده می شود... بله، میان این همه آدم بزرگ و



روان تر کرد، بلکه وقاری به آن بخشید که بی تردید شایسته حرمت این خط بود. نستعلیق امانت استادم به من است. من تا زنده هستم تلاش می کنم به این امانت وفادار باشم و جافظ و نگاهدارنده اش باشم. سهم من هر چه باشد، قضاوتش با دیگران است، من از خودم حرفی ندارم.

استاد به آستانه صدسالگی رسیده، اما از خیال جوانی بیرون نیامده. همین است که می گوید:

هنوز هم بالاترین لذت من نوشتن است، کار خط است. این دست هنوز دم از بی وفائی و بی حرکتی نزده است. من این شادابی و حرکت را مدیون رفاقت نودساله‌ام با خط هستم. هم من یار او بوده‌ام و هم او هرگز مرا تنها نگذاشته

کوچک که آمدند و رفتند، تنها مرحوم ملک الشعراء بهار به دفاع از من برخاست و عنایتی نشان داد. شاید هم چون خودش هنرمند بود، شاعر بود، روح حساس و شکننده‌ای داشت، برداشت یک یادداشتی نوشت به یکی از رؤسا. بخوانید، نوشته: «قربانت شوم، آقای کاوه از بزرگترین خطاطین معاصر و میرعماد عصر است و در فرهنگ، بیست و پنج سال سابقه خدمت دارد و به هیچ وجه به این مرد هنرمند تا به حال مساعدت نشده است. خود من هم مکرر در زمان وزارت به مدیران سفارش کردم و پشت گوش افتاد. خود او هم مثل هر هنرمندی محبوب است. خواهش دارم توجه جدی نسبت به او بفرمائید.»

مرحوم بهار لطف داشت، اما به قول خودش کو گوش شنوا؟ با این همه باید خدا را شکر کرد. خداوند به آدم هنرمند قناعتی داده است که با همه فراز و نشیب‌ها از پای در نیفتد. من هم قانع هستم، زندگی می‌کنم و آرزو مندم هرگز گرفتار زیادت طلبی و غرور نشوم.

می‌گویند نمونه‌ای از خط استاد به موزه لوور راه پیدا کرده. خودش چندان اطلاعی از این موضوع ندارد و شاید هم نمی‌خواهد زیاد قضیه را جدی بگیرد. از طرح این مهم طفره می‌رود، باز هم فروتنی می‌کند، اما ما اصرار می‌کنیم...

بنده وقت آمدن یک گروه فرهنگی سالها پیش به خانه‌ام، در سفر بودم. آن وقت عیال من حیات داشت. می‌گفت آمدند تورا ببینند، اما تو نبود. از کارهایت فیلمبرداری کردند، عکس گرفتند و گفتند برای موزه لوور پاریس می‌خواهیم. ظاهراً آنها عکس‌های گرفته شده را بزرگ کرده‌اند و در غرفه مربوط به هنر ایران به نمایش گذاشته‌اند. خود من ندیده‌ام، اما دوستان

زیادی از نمونه‌های خط من در موزه لوور برایم گفته‌اند، حالا اصل خط من باشد یا عکس خط من، خدا شاهد است بی‌خبرم.

شاید هم آدم به صدسالگی که رسید، دوست دارد تنها باشد، از آشنائی و برخورد پرهیز کند، از جنجال بگریزد، از زیاد مطرح شدن دلشاد نباشد، بخواهد که بیشتر با خودش باشد

حالا دیگر هیچ آرزویی جز آرامش و آسودگی وجدان ندارم، دل در گرو عشق خدا دارم. خدا راضی باشد، من رفتنی هستم. دیر یا زود، همه ما رهگذریم، همه ما خواهیم رفت. چه من که نشانه‌هایی از خود بیادگار می‌گذارم و چه آنها که گمنام می‌روند. مهم این است که انسان باشیم. من به همه شاگردانم، به همه طالبان هنر در کسوت یک هنرمند پیر، توصیه می‌کنم هیچوقت گرفتار جاه‌طلبی و غرور نشوند، فروتن باشند. هنر نخست هر هنرمند تواضع است و افتادگی. هر که اسیر غرور بیجا شد زمین می‌خورد، پشیمان می‌شود.

از انجمن خوشنویسان که خوب کار می‌کنند، از جایی که هم امروز هم خانه من است و من معلم آنجا هستم، استدعائی دارم: اینکه بیشتر، جوانها را، طالبان خط را تربیت کند. خط میراث گراندگری در عرصه هنر کهن ایران است. خط و خوشنویسی نباید فراموش بشود. به استعدادها باید میدان داد، حتی به آنها که به حساب خودشان در کار خط پیمان شکن شده‌اند. بگذارید همه، استعدادهایشان را بروز دهند. هنر انحصاری نیست، مسلک اختصاصی من و تو نیست. قاضی هم تنها من و تونستیم. این آیندگان هستند که خوب و بد هنر را قضاوت خواهند کرد.